

ناهید کبیری

اتاق پشت بام روی

و تاک قلب من است که تا بی نهایت دلتنگی
بیدار مانده است. از پشت پنجره می روم کنار
و تمام آپارتمان را دوباره دور می زوم. از حمام
و دستشویی شروع می کنم. حوله اش هنوز
نمناک است و فضا، بوی صابون می دهد. پیش
از خواب دوش گرفته بود.

اتاقی آبی اسی، از صلح و آشتی سرشار است
و بوی شیر و پودر و معصومیت می دهد.

در آشپزخانه همه چیز سر جای خودش است
و شیشه های پنجره برق می زند. عکس خودم
را در شیشه نگاه می کنم. موهایم را می برم بالا
و رها می کنم. میز صبحانه فردا را هم دیشب
چیده ام. الان دیشب است یا فردا؟ زمان را گم
کرده ام. در یخچال را باز می کنم. یک جبه انگور
سرخ در دهانم لیز می خورد و آب می شود. انگور
به این تلخی، آه! به عمرم نخورده ام. دستم را
زیر شیر آب می گیرم و به اندازه حجم مشتم
آب خنک را هورت می کشم. چند قطره ای هم
می ریزد توی گرمای سینه ام. حالا می روم به
طرف هال. چند لحظه روی کاناپه می نشینم
و به کوسن های رنگی دست می کشم. بوی
نرگس های روی میز حالم را به هم می زند. او
آورده بودشان...

به اتاق پذیرایی سر می کشم. همه صندلی های
خالی دور میز گرد جمع شده اند و از دریای وسط
دیوار در تاریکی، هیچ چیز جز قاب چوبی اش
پیدا نیست. نه پرند ... نه ماه ... نه ساحلی از
دور ... از پشت پنجره ماشینش را می بینم که
مثل همیشه با دقت کنار خیابان پارک شده است.
به اتاق خواب بر می گردم و مثل دیوانه ها زیر
سرتاسر لحاف و ملافه ها دوباره دست می کشم.
متکاها را طوری زیر لحاف چیده که انگار از همان
سر شب، یک تخته خوابیده است.

فکرم ناگهان مثل برق می پرد توی اتاق روی
پشت بام، و مثل صاعقه زده ها خشکم می زند.
اتاق مرضیه! اتاقی که او در این لحظه بدون

بیندازم.

بعد هم در فاصله های

شیر دادن، هر بار پستانک از دهانش بیفتد
و نق بزند، دوباره خیز بردارم و پستانک را در
دهانش بگذارم. حالا تمام شهر و تمام دنیا در
سکوت نیمه شب خوابیده اند. تنها صدای تیک

قلبم

مثل تیک و تاک

ساعتی که روی دور تند افتاده باشد می تپد و
صدای تیپ و تاپش همه خانه را روی سرش
گذاشته است. نور چراغ کوچه از پشت تورهای
پرده اتاق خواب، روی ساعت دیواری افتاده
است: یک و چهل و پنج دقیقه. از چه ساعتی
رفته است؟ کجا رفته است؟ لحاف را چطور
تکان داده و در آپارتمان را چه وقت باز و بسته
کرده که من بیدار نشده ام؟

ای کاش در همان لحظه پستانک اسی،
از دهانش بیرون می افتاد و صدای گریه اش
بلند می شد. تنها صدایی که با همه خستگی
بلافاصله بیدارم می کند، صدای گریه اوست.
دلیم می خواست از همان روزی که از بیمارستان
به خانه آوردمش در همان تخت خواب و اتاق
خودش بخوابانمش که خواباندم. و خودم را آماده
کردم که با شنیدن صدای گریه اش، شبی ده بار
هم که شده به طرف اتاقش خیز بردارم. هر سه
ساعت یک بار بغلش کنم، شیشه شیرش را در
دهانش بگذارم و آنقدر به مکیدنش نگاه کنم
که آرام آرام، چانه اش خسته شود و خوابش
ببرد. بعد به آرامی بخوابانمش روی تخت خواب
سفیدش و لحاف توری کوچکش را رویش

ناهید کبیری در سال ۱۳۲۷ در تهران
به دنیا آمده و لیسانسیه علوم اجتماعی
از دانشگاه تهران است. ناهید کبیری
را بیشتر به عنوان شاعر می شناسند.
تاکنون شش مجموعه شعر با نام های
«لحظه ها در باد»، «آرزوهای پاییزی»،
«غروبی ها»، «سر ستایش خورشید»،
«دلخوشی های پراکنده»، «طرحی برای
سنگ، شرحی برای سار» و مجموعه
«پنجره ای کافی است تا آفتاب شود» به
زبان های انگلیسی و فارسی از او انتشار
یافته است.

همچنین سه مجموعه داستان کوتاه
با نام های «جمعه های بارانی»، «رؤیای
شیرین» و «پیراهن آبی» و «رمان» مرا
به بغداد نبرید» انتشار داده است. «رمان
«کشتی ماه عسل» نیز برای گرفتن مجوز
انتشار در وزارت ارشاد باقی مانده
است.

که خودم دوختم و به پنجره زدم. دلم می خواست
اتاق بالا هم زیبا و مرتب باشد.

از آمدن مرضیه، هنوز بیشتر از دو هفته
نمی گذرد.

یک هفته پیش از آنکه مرخصی زایمانم تمام
بشود، به دنبال نشانیِ بنگاهی که در روزنامه
اعلان کرده بودند، به راه افتادم. مسئول به قول
خودشان مؤسسه، بعد از آنکه اسم و آدرس را در
دفتر ثبت کرد، مرا به اتاقی برد و گفت:

بفرمائید خانم! از هر مدلی که بخواهی این جا
هست! پیر ... جوان ... چاق ... لاغر ... تُرک ...
رشتی ... کُرد ... تهرانی ...

کارگران زن، در چهار گوشهٔ اتاق روی
صندلی‌های فلزی ارج نشسته بودند و با
کنجکاوای نگاهم می کردند. بعضی هاشان
سیگار می کشیدند. بعضی ها در گوشه حرف
می زدند. برق دندان طلای بعضی هاشان وقتی
که می خندیدند، می خورد توی صورت و چشم
را می سوزاند. همه شان یا با روسری بودند یا با
چادر. انتخاب دشواری بود. به کدامشان
می توانستم اعتماد کنم.

مرضیه را به خانه آوردم و به سیا که در حال
نشسته بود گفتم:

دیدید بالاخره پیدا کردم! اسم این خانم
مرضیه است.

مرضیه، پوست سبزه و موهای بلند سیاهی
داشت که از پشت سرش بافته بود و اندامی
درشت با چند پرده گوشت اضافی. زیر دامن های
کوتاهش شلوار می پوشید. گفتم همیشه روسری
ببندد به سرش که موهایش توی اتاق بچه نریزد
یا توی آشپزخانه.

لعنتی! فردا بیرونش می کنم. حتماً بعد از این
همه وقت رضایت می دهد؛ و تا یک لحظه دیگر
آقا، مثل زدها در آپارتمان را باز می کند و بی سر
و صدا می خزد زیر لحاف. من هم که خودم را به
خواب زده ام ولی می دانم تا آخر دنیا دیگر خوابم



تردیدم...

می کنم. عقربه ها روی بیست و پنج دقیقه به سه
ایستاده اند. می روم تا سرزیر لحاف. پلک هایم را
فشار می دهم. نفسم می گیرد. نه. بی فایده است.
بلند می شوم و به طرف درِ آپارتمان می روم. البته
به خودم قول می دهم که حتی به چند قدمی اتاق
بالا هم نزدیک نشوم. همان جا، روی پله مثلاً
پنجم بایستم و روشنایی اتاق را از لای درز در
تماشا بکنم. یک قدم دیگر به طرف در می روم.
حالا کافی است در را باز کنم، از روی موزاییک
های سرد ایوان بگذرم، و از پیچ پله ها بروم
بالا. اتاق، همان روبه روی پله هاست. یک اتاق
چهار گوش. با موکت سبز، یک کاناپهٔ پهن چوبی
که به جای تخت خواب استفاده می شود، یک
بخاری نفتی با لوله ای بلند که از پشت بام می
گذرد، و سر آخر، آن پرده های گلدار مغز پسته ای

چشمم سیاهی می رود. سلول های بدنم
کش می آید و نفسم پس می رود. حالا همهٔ آن
چیزهایی که تا چند لحظه پیش می دیدم و لمس
می کردم به یکباره منجمد و تاریک می شوند.
حتی آن ستاره های تنها از پشت بندرخت... گریهٔ
اسی تکانم می دهد. اتاق او آبی است. آبی است
و بوی شیر و پودر و معصومیت می دهد. پستانک
را پس می زند اما شیر را می خورد. عقربه های
ساعت را دیگر نمی بینم. گیج و منگ به اتاق
خواب بر می گردم. گوشهٔ تخت می نشینم.
زمان، بی قرار است و کش می آید و من احساس
می کنم دارم هزار ساله می شوم.
می خوابم خواب باشم و این همه را در خواب
بینم نه در بیداری. چراغ را یک لحظه روشن

نمی برد... فردا جمعه است و احتمالاً ساعت نه صبحانه می خوریم.

رنگم پریده است و گوشه لبم از تبخال می سوزد. سیاه دوش مفصلی می گیرد. لب هایم سرخ و چشم هایم ورم کرده است. رادیو را روشن می کنم که حرف نزنم. مثل همیشه تشنه و حریص و پُراشته‌ام است.

ظرف ها را که می شویم، تازه مرضیه می آید پایین. آرام راه می رود و پر رمز و راز می گوید: سلام!

می گویم بعد از صبحانه مرخصی! می گوید: یعنی چه؟ می گویم: یعنی مرخصی! سیاه روزنامه می خواند و دخالت نمی کند. صدایش را بلند می کند:

- مگر مسخره کردین! یک روز بیا یک روز برو! هنوز یک ماه نشده!

می گویم: مرخصی! و پول دو هفته اش را می گذارم جلویش.

می گویم: بشمار! یک هفته هم اضافه داده‌ام. سیاه در این فاصله لباس پوشیده می رود به طرف در. می گوید:

- با خانم بحث نکن! بیا پایین می رسانمت. ساکش را از بالا بر می دارد؛ با همان چادر گلدار روز اولش.

نشسته ام توی هال. دولا می شود که دستم را ببوسد. می گویم برو! از پله‌ها که پایین می رود شانه هایم را می بینم که از زیر چادر تکان می خورد. به طرف پنجره می دوم. سیاه در جلو را برایش باز می کند. می نشیند جلو و ماشین به راه می افتد. نه... نه... باور نمی کنم. ای کاش این همه را در خواب می دیدم. در تاریکترین خواب زندگی ام...

اگر از پله چهارم بالاتر بروم، حتماً صدایشان را می شنوم. صدای حرف زدنشان را... اما فکر نمی کنم در این موقعیت خاص حرف زیادی برای گفتن داشته باشند. البته صدای سیاه را که



حتماً می شنوم. که همان حرف هایی را که به من می زند به او هم می گوید. نازش را می کشد و چیزهایی می گوید که فقط در رختخواب می شود گفت یا شنید.

بعد هم صدای خنده های ریزریز مرضیه و نفس های تند و مقطع هر دو تاشان. اما اگر از در پایم را بیرون بگذارم اسی گریه کند چه!

یا در همان لحظه باد بیاید و در را با صدای بلند پشت سرم ببندد! اگر به محض خارج شدن، سیاه را پشت در ببینم که پاورچین پاورچین به طرف در می آید!

چرا اصلاً لباس خوابم را عوض نکنم و با کفش و لباس به طرف اتاق مرضیه یورش نبرم؟ می توانم به محض باز کردن در، سوت سوتک

اسی را بر لب بگذارم، سوت بلندی بکشم، و مثل یک پاسبان با شرف بگویم: دست ها بالا!

آنها که نه فرصت انکار دارند و نه می توانند صحنه را عوض بکنند، حتماً مرا می کشند توی اتاق و می گویند: هیس! و سیاه تا مرضیه لباس هایم را بپوشد، و بدن چاق لخت عرق کرده اش را بپوشاند، با یک دست دهانم را می گیرد و با دست دیگر گلویم را می فشارد. آنقدر می فشارد و می گوید: «حالا برای من جاسوسی می کنی!» و صدای گریه اسی را از پایین نمی شنود.

می خواهم بگویم بچه از گریه دارد کبود می شود؛ نمی توانم!

می خواهم بگویم لته ام زخم شد؛ دندان هایم شکست؛ نمی توانم!

بالاخره دست هایم شل می شود و من، پیش از آنکه بتوانم همه این ها را بگویم، از دنیا می روم. شاید هم بیهوش می شوم. هر چه هست، احساس می کنم سینه پیراهنم را می گیرد و از همان بالای پله ها، می کشدم به طرف پایین. استخوان های پشتم روی لبه سنگی پله ها طاقت نمی آورند و کبود و زخمی می شوند. شاید هم تا برسیم به در حیاط بشکنند و خرد شوند. بعد، در را باز می کند، و در خنکای سه و نیم صبح می گوید:

- برو! برو خانه پدرت!

و چه تحقیر می شوم! چه تحقیر... جلوی اسی که با وحشت جیغ می کشد... جلوی همسایه ها... جلوی کارمندان و ماشین نویس های بخش مددکاری اداره... و خانم رحمتی خوشحال می شود... می گوید:

«من که گفتم این جوجه نباید به این زودی رئیس بخش بشود»... جلوی پاسبان گشت... جلوی مرضیه... جلوی میز و صندلی و قالی و آینه... جلوی آسمان و اجاق و دیگ و کتابخانه... جلوی آبرو... آبروی بیست و نه ساله دیرینه... لعنتی! فردا بیرونش می کنم...

صدای گریه‌ی اسی را از توی اتاق آبی‌اش می‌شنوم و همزمان، صدای باز و بسته شدن در آپارتمان و قدم‌های پاورچین او را ...
لحاف را با نفرت می‌کشم روی سرم. قلبم از زیر می‌کوبد به استخوان‌های سینه‌ام ... و بعد، صدای اسی را دیگر نمی‌شنوم.
حتماً با دست‌های ناپاکش پستانک او را در دهان کوچکش گذاشته و خیال می‌کند که مثلاً من خواب هستم!
سایه‌اش می‌خزد زیر لحاف...

نفسم را حبس کرده‌ام و تا بیایم دوباره نفس بکشم، صدای خر و پفش اتاق را پر کرده است.

تفسیر داستان

جمال میرصادقی

داستان کوتاه «اتاق روی پشت بام» بر محور درونمایه «زن در جامعه مظلوم است» یا «ستمگری و قلندر منشی مردها در جامعه ایران» می‌گردد و با ضابطه‌های مکتب‌واقع‌گرایی نوشته شده است؛ عمده‌ترین این ضابطه‌ها عبارتند از: الف- انتخاب موضوعی که در جامعه ایرانی جنبه عام دارد، عدم وفاداری مردها به زن‌ها. در داستان کوتاه «اتاق روی پشت بام»، در پیچه‌ای به این منظر باز شده است و داستان از زاویه دید اول شخص به شیوه تک‌گویی، واکنش زنی را نسبت به این موضوع نشان داده است:

«گیج و منگ به اتاق خواب بر می‌گردم. گوشه تخت می‌نشینم. زمان، بی‌قرار است و کش می‌آید و من احساس می‌کنم دارم هزار ساله می‌شوم.»

مظلومیت زن در جامعه ایرانی، مختص به امروز و فردا نیست، هزار ساله است. مردها می‌توانند بر سر زن‌ها هوو بیاورند، نه یکی بلکه چهار تا،

می‌توانند هر چند تا که بخواهند زن‌های صیغه‌ای داشته باشند و می‌توانند دزدانه کار خود را بکنند.
«تا یک لحظه دیگر، آقا مثل دردها در آپارتمان را باز می‌کند و بی سرو صدا می‌خزد زیر لحاف. من هم خودم را به خواب زده‌ام ولی می‌دانم تا آخر دنیا دیگر خوابم نمی‌برد.»
ب- در داستان‌های واقع‌گرا، واقعیت‌های بیرونی و درونی بر هم تأثیر متقابل دارند. در داستان کوتاه «اتاق روی پشت بام»، نویسنده تأثیر متقابل رابطه بنیادی این دو دنیا را، یعنی تضاد و تقابل دنیای درون و بیرون را به نمایش گذاشته است.

«و چه تحقیر می‌شوم! چه تحقیر ... جلوی اسی که با وحشت جیغ می‌کشد ... جلوی همسایه‌ها ... جلو کارمندان و ماشین نویس‌های بخش مددکاری اداره ... و خانم رحمتی خوشحال می‌شود، می‌گوید:
«من که گفتم این جوجه نباید به این زودی رئیس بخش بشود»

ج- نویسنده برای عینی و ملموس نشان دادن وقایع، بیشتر از بیان روایتی بهره گرفته است تا بیان توضیحی و توصیفی، به عبارت دیگر، توصیه «نشان دادن بهتر از توضیح دادن است» را به کار بسته و وقایع را همان‌طور که اتفاق افتاده، تصویر کرده است.

«... صدای خنده‌های ریزریز مرضیه و نفس‌های تند و مقطع هر دوتاشان. اما اگر از در که پایم را بیرون بگذارم، اسی گریه کند چه؟»

د- شخصیت‌ها در داستان‌های واقع‌گرا، موجوداتی هستند اجتماعی و پرورده محیط و جامعه خود. در داستان «اتاق روی پشت بام»، شخصیت‌ها ذهنی و خیالی نیستند، بلکه تکرار آدم‌هایی هستند که در این محیط بزرگ شده‌اند و زندگی می‌کنند و درگیر و دار اوضاع و احوال و شرایطی هستند که بر این اجتماع حاکم است.

«سینه پیراهن را می‌گیرد و از همان بالای پله‌ها، می‌کشدم به طرف پایین. استخوان‌های پشتم روی لبه سنگی پله‌ها طاقت نمی‌آورند و کبود و زخمی می‌شوند. شاید هم تا برسیم به در حیاط بشکنند و خرد بشوند. بعد، در را باز می‌کند و در خنکای سه و نیم صبح می‌گوید: برو!»

برو خانه پدرت!

ه- داستان واقع‌گرا برخلاف قصه‌های سنتی که برون‌گراست، خصوصیتی درون‌گرا دارد و فرد گرایانه و شخصی‌تر است، از این رو، بیشتر و بیشتر به ارائه جزئیات و ریزه‌کاری‌های روانی و خلقی توجه دارد. شخصیت داستان، زن - مادری است که در ضمن هول و ولا و آشفتگی افکارش، به کودک شیر خواره خود نیز فکر می‌کند و هر از گاهی از آن حرف می‌زند.

«خودم را آماده کردم که با شنیدن صدای گریه‌اش، شبی ده بار هم که شده به طرف اتاقش خیز بردارم. هر سه ساعت یک بار بغلش کنم، شیشه شیرش را در دهانش بگذارم...»

جزئیات مربوط به تشریح و تصویر وقایع و شرح وضعیت و موفقیت‌ها و فضا و رنگ، خصوصیتی توجیهی دارند و به عنوان نشانه‌های مرئی. واقعیتی باطنی و درونی ارائه می‌شود، نه به عنوان آرایش و زینت کلام و نه به عنوان توصیف به خاطر توصیف و توضیح برای توضیح، همان‌طور که در داستان‌های ناتورالیستی معمول است.

داستان با نثری روان و ساده نوشته شده است و جمله‌ها و بندها هیچ ابهامی را در ذهن خواننده بر نمی‌انگیزد. کیفیتی که داستان را تأثیرگذار می‌کند، جهت‌گیری و دخالت نکردن آگاهانه نویسنده نسبت به موضوع داستان است. خواننده حتی یک کلمه یا جمله‌ای پیدا نمی‌کند که شعارگونه باشد و درس اخلاق بدهد. نویسنده نسبت به وقایع و شخصیت‌های داستان بی‌طرف می‌ماند و خود را بیشتر به عنوان تماشاگر نشان می‌دهد، اگرچه احساسات و جهان‌بینی او خواه ناخواه، غیر مستقیم در تشریح وقایع و ویژگی‌های شخصیت اصلی داستان بازتاب می‌یابد و همین ترفند که چخوف آن را توصیه کرده است، بر خواننده تأثیر می‌گذارد.